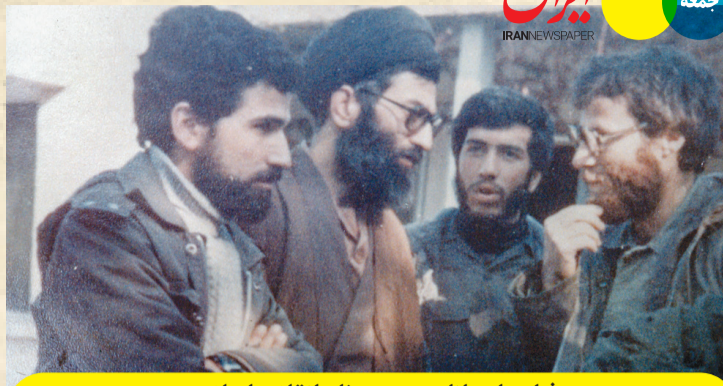


اما آن چیزی که من از شهید بروجردی در آنجا احساس کردم و یک احترام عمیقی از او در دل من به وجود آورد این بود که دیدم این برادر- با کمال متانت و با کمال نجابت- به چیزی که فکر می‌کند مسئولیت و وظیفه است



فرازی از بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در خصوص شهید بروجردی

### متین و نجیب بود

بیانات مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در خصوص شهید محمد بروجردی با همه کوتاهی و حجم اندکش گویای نکات ارزنده بسیاری از مقام والای آن شهید سعید است. این بیانات در تاریخ ۱۳۶۶/۷/۱۵ (زمانی که معظم له مقام ریاست جمهوری اسلامی ایران را بر عهده داشتند) ایراد شده است:

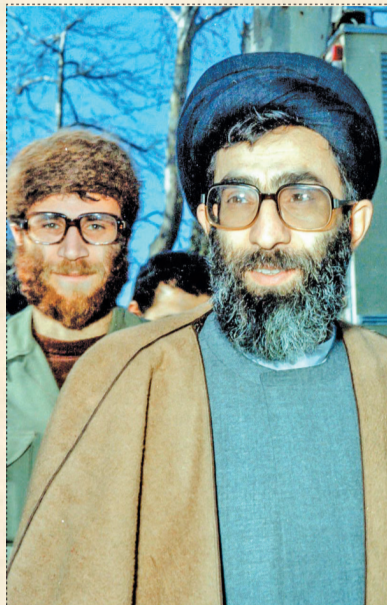
من شهید بروجردی را از اوایل پیروزی انقلاب شناختم. دقیقاً خاطر من نیست که کی بود. اواسط سال ۱۳۵۸ شورای انقلاب مرا مأمور کرد که بروم سیاه و کارهای سیاه را به عهده بگیرم. من در جایگاه فرماندهی سیاه قرار گرفتم و رفتم در سیاه مرکزی مستقر شدم.

برادرانی از آشنایان سیاه - کسانی که در سیاه بودند - به من مراجعه کردند و گفتند خوب است که شهید بروجردی را بگذارید اینجا؛ ظاهر آن منطقه

غرب کشور بود. موافقت کردم و شهید بروجردی را فرستادیم آنجا و از آن وقت با کار ایشان آشنا شدم. در طول دو یا سه سال - دقیقاً یاد من نیست - شهید بروجردی را می‌دیدم که در اشتغالات گوناگون و مأموریت‌های مختلف سیاه نقش داشت. در قرارگاه حمزه(ع) و تشکیل آن ایشان نقش داشت؛ تشکیل قرارگاه یکی از کارهای بسیار مهم بود. یاد من می‌آید در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ بود که حضور ضد انقلاب در منطقه غرب کشور یک حضور بسیار فعالی شده بود. از طرف عراق تغذیه می‌شدند؛ هم تغذیه مالی و هم تغذیه تبلیغاتی و هم تغذیه تسلیحاتی. خیلی شیطنت می‌کردند؛ حضورشان در منطقه غرب کشور واقعاً مشکلات بزرگی برای مردم آن منطقه بود.

مرحوم شهید بروجردی بسیار فعال بود در این زمینه‌ها. یک بار در سال ۱۳۵۹ یا اوایل ۱۳۶۰ رفتم منطقه غرب. ایشان آن وقت در باختران بود و از نزدیک شاهد کار او بودم.

اما آن چیزی که من از شهید بروجردی در آنجا



احساس کردم و یک احترام عمیقی از او در دل من به وجود آورد این بود که دیدم این برادر- با کمال متانت و با کمال نجابت- به چیزی که فکر می‌کند مسئولیت و وظیفه است. برخی با احساسات شخصی و گروهی فکر می‌کردند یک نفر که با او موافقت او را تقویت کنند و یکی را که با او مخالفند با او مخالفت کنند؛ با کارهایش برخورد کنند؛ به هیچ وجه این طور چیزی نبود. اما شهید بروجردی هیچ گونه حرکتی که از آن حرکت آدم احساس کند که در آن کارشکنی یا مخالفتی هست انجام نمی‌داد و این علاقه من به این شهید عزیز را خیلی بیشتر کرد. من تصور می‌کنم روحیه آرامش و نداشتن حالت ستیزه‌جویی با دوستان و گذشت و حلم در مقابل کسانی که تعارض‌های کاری با او داشتند نشانه آن روح عرفانی شهید بود. معاشرتی که بتوانم جزئیات حالات عرفانی او را به دست بیاورم متأسفانه نداشتیم ولی برخوردها و رفتارها نشان دهنده معنویات و روحیات افراد است.

### همیشه آدمی ساده و به دور از تشریفات و تجملات بود

خدیجه محمدی، مادر شهید

محمد به خدمت سربازی رفت و وقتی که آمد زنش دادیم. با آنکه چندین سال از ازدواج من و پدر محمد می‌گذشت اما او هم مانند خودمان با سادگی تمام عروسی کرد. آن موقع می‌دانید ما چطوری ازدواج کردیم؟ ۱۰۰ تومان آن زمان مهریه‌ام بود و وقتی که عروسی کردیم بزرگترها گفتند چیز زیادی نخواهید و به امید خدا زندگی مشترک‌تان را شروع کنید. خانواده داماد یک دست لباس هدیه برام آوردند و بقیه‌اش را هم در خیاطی دوختم.

بعد از پنج سال نیز به تهران آمدم و هنوز که هنوز است من آن لباس‌هایم را دارم. الان اگر دخترها بخواهند ازدواج کنند سواد و خانه و ماشین داشتن داماد برایشان خیلی مهم است.

خب محمد هم با همان وضعیت زمان قدیم متأهل شد. در زمان برگزاری مراسم نیز می‌گفت مادر جان صدای هلله در عروسی ما بلند نباشد.

همیشه آدمی ساده و به دور از تشریفات و تجملات بود. زمانی که مسئول زندان اوین بود کسانی آنجا آمده و پرسیده بودند: آقای بروجردی هستند؟ یا ایشان کاری داریم. که یک نفر می‌رود پیدایش کند و می‌بیند یک اسلحه در دستش گرفته، ایستاده به



پست دادن. فقط خدا می‌داند که چقدر بی‌ریا بود. خیلی از دوستان و همکاران محمد نمی‌توانند چیزی درباره او بگویند اما خاطراتش در ذهن همه زنده است. آنها هنوز هم احوال ما را می‌پرسند. زمانی یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که محمد با یک فروند هلی‌کوپتر هوانیروز داشته به سمت کردستان می‌رفته که هلی‌کوپتر سقوط می‌کند ولی در کمال تعجب بچه‌ها آسیب جدی نمی‌بینند. محمد پیش در هلی‌کوپتر گیر کرده بوده و دوستانش نمی‌توانستند آن را بیرون بیاورند. پایش شکسته بوده - در همان گیر و دار وقتی یکی از بچه‌ها تلاش می‌کند پای محمد را بیرون بکشد یکی دیگر داد می‌زند که: یواش! محمد

### لحظه خبر شهادت

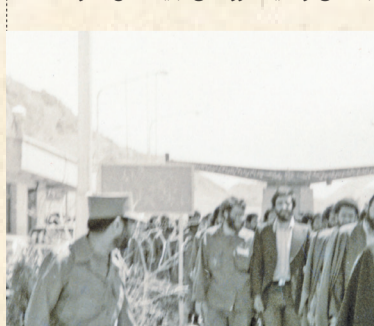
شبی در خانه نشسته بودیم که دیدم عروس بزرگم بدون پسر بزرگم محمدعلی آمد و بچه‌هایش را پیش ما گذاشت. همان موقع دلشوره عجیبی به من دست داد و نگران شدم. گفتم چرا تنها آمده‌اید؛ پس محمدعلی کو؟ گفت محمدعلی نیامده؛ فقط ما آمده‌ایم. چراغ فانوسی‌ای داشتیم از زمان زندگی در روستا که شب‌ها همیشه روشن بود. گفتم می‌خواهم بروم پایین آب بیاورم تا برای شما جای درست کنم. بعد بوشکی پشت در ایستادم و به حرف‌های آنها گوش دادم. عروسم به فرزندش می‌گفت به مادر بزرگ نگویید که عموی‌تان شهید شده. کمی که دقت کردم دیدم ولوله‌ای در محله برپاست و انگار فقط من از شهادت پسر بی‌اطلاعم. کم کم همه شهر شلوغ شد... آن جوانان پاک و عبور حتی از خون‌شان در راه خدا و مبارزه با صدام و صدامیان گذشتند. از من نپرسید که او چگونه پسری بود؛ با وجود محمد، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بچه‌هایم پدر ندارند. پدر خودم نیز قبل تر از آن فوت کرده بود و برادر هم نداشتم اما هرگاه دل‌تنگ می‌شدم چنان با قدرت و انرژی با ما صحبت می‌کرد که کاملاً روحیه می‌گرفتم. به ما امید و قوت قلب می‌داد. در نبودش همه ما وزنه و تکیه‌گاهی عظیم را از دست دادیم.



می‌گوید که «چرا داد می‌زند؟ ما حق داد زدن بر سر همدیگر نداریم. حالا این آقا سرباز است باشد...» ببینید او در همان موقع هم داشته دوستانش را هدایت می‌کرده... عاقبت محمد را به درمانگاه می‌برند و پایش را گچ می‌گیرند.

### خانواده از مذهب نباید فاصله بگیرد

شهید بروجردی فامیلی‌اش را تغییر داد یا فقط معروف به بروجردی بود. نه. زمانی که از اوین به سیاه برگشت فامیلی بروجردی را انتخاب کرد. علتش یا احترام به خدا بیامرز دکنر محمود بروجردی داماد امام خمینی بود یا آیت‌الله العظمی بروجردی؛ یکی از این دو بود. البته در شناسنامه تا وقتی به رحمت خدا رفت و شهید شد، نامش پدر دره گرگی بود. بعد از شهادتش هم حاج خانم یعنی همسرش که همان دختر خاله ما است رفت و فامیلی بچه‌ها را عوض کرد و حسین و سمیه شدند بروجردی.



اگر بخواهیم وصف شهید بروجردی را بگوییم در نگاه اول می‌بینیم ایشان هیچ وقت خانه نبود که حتی بخواهد حسین آقا یا سمیه خانم - بچه‌های خودش - را بزرگ کند. اما در کل معتقد به این بود که اگر بخواهیم خانواده‌ای به درستی تربیت و اداره شود از مذهب نباید فاصله بگیرد. می‌گفت: خانواده‌ها از سخنرانی بعضی از آقایان روحانی نباید غافل شوند...

عبدالمحمد محمدی نژاد (پدر دره گرگی)، برادر شهید فامیلی فعلی بنده «محمدی نژاد» است. قبلیش فامیلی‌ام هم نام با نام خانوادگی پدر خدا بیامرز «پدر دره گرگی» بود. دخترهای بنده که مدرسه رفتند و به راهنمایی رسیدند دو، سه بار از مدرسه ما را خواستند و گفتند اسم شما که هم نام با ائمه اطهار(ع) و به این زیبایی است. اما این فامیلی دیگر چیست؟ گفتیم خب یک نام بنویسید تا بروند فامیلی‌شان را عوض کنند. گفتند نه. باید از خودتان شروع شود. همین امر باعث شد که فامیلی‌مان را عوض کرده و محمدی نژاد را انتخاب کردیم. گویا فامیلی‌تان ابتدا «پدر دره گرگی» بوده و در شناسنامه به اشتباه «پدر دره گرگی» نوشته شده. بله. ده ما دره گرگ است که حالا اسمش شده شهرک شهید بروجردی. در بروجرد دو، سه کیلومتر که به سمت ملایر می‌روی دست راست جاده نوشته شده: به سمت شهرک بروجردی...

### خبر شهادت



ماه شعبان رسیده بود و حال و هوای جشن و شادی در همه جا موج می‌زد. به حاج آقا پیشنهاد کردم که در ایام شعبان سفری به تهران داشته باشیم که بچه‌ها هم آب و هوایی عوض کنند. ایشان هم ما را به تهران فرستادند.

چند شبی نگذشته بود که در عالم خواب حضرت آقا اباعبدالله الحسین(ع) را دیدم که به خانه ما آمده‌اند و دنبال چیزی می‌گردند... از ایشان پرسیدم: آقا! چی می‌خواهین؟ ایشان فرمودند: من می‌خواهم چیزی را از شما بگیرم! گفتیم: آقا! شما اختیار دارین! این چه فرمایشی است که می‌فرمایین...!

از خواب که برخاستم مفهوم خواب را نفهمیدم. دائماً با ذهنم کلنجار می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم که راستی تفسیر خوابم چیست؟ از طرف دیگر دلشوره عجیبی گرفته بودم و می‌گفتم نکند خدا نکرده حاجی...؟! کاشکی از آقا خواسته بودم که حاجی را لاف‌ل... چند روزی گذشت و حاج آقا پیام داد که برای دیدنش به ارومیه برویم. وداع آخرش بود و به ما هم فهماند که دیدار آخرمان است. وقتی خبر شهادت حاج آقا به من رسید به این باور رسیدم که او به راستی از شهادت خود خبر داشته و خواب من نیز با شهادت او تعبیر شده است.

### حکایت پای راست



خانم فاطمه بی‌غم، همسر شهید بروجردی

در ارومیه بودیم که حاج آقا پیام داد آمده شوید برای رفتن به تهران. من هم حدس زدم که حاج آقا مثل همیشه در تهران جلسهای دارد و به این بهانه بنا دارد ما را هم به تهران ببرد. آماده شدیم و منتظر ماشین ماندیم. قرار بود به سیاه برویم و از آنجا عازم تهران شویم اما ماشین سر از یک بیمارستان در آورد! تعجب کردم و حدس زدم که برای حاج آقا اتفاقی افتاده است. به بالای سر حاج آقا که رسیدم؛ سلامی کردم و گفتم: آمدید؟! می‌بینی که پای راستم دوباره ضربه دیده! باز هم تصادف؟! آره!

حاج آقا بارها پای راستش ضربه دیده بود. یک بار که از هلی‌کوپتر پریده بود پای راستش ضربه خورد و بعداً هم چندین بار در تصادف... به او گفتم: حاج آقا! آخرش این پای راستت رو از دست میدی؛ از بس که تصادف می‌کنی. نمی‌دونم چرا همه‌اش همین پات هم ضربه می‌خوره! حدس من بی‌جا نبود. وقتی که ایشان شهید شد در عکس جنازه‌اش دیدم که پای راستش بر اثر انفجار مین قطع شده است.



### توجه ویژه به بیت‌المال و رعایت حجاب

اشرف محمدی، خواهر شهید

بنده خدا محمد ما از همان بدو پیروزی همیشه در فکر حفظ و پاسداری از انقلاب و نظام بر خاسته از مبارزه مردم به رهبری امام بود. مانند قبلیش که هیچ گاه سر از پانمی شناخت. یاد من می‌آید ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ شب‌اش به خانه ما آمد و از همیشه خوشحال تر بود. گفتم چه شده؟ گفت که الحمدلله شاه فرار کرده. همیشه نگرانش بودم چون مأموران در بروجرد هم دنبالش آمده بودند. گفتم برادر جان یک وقت نکند شما را بگیرند و بلای سرتان بیاورند. او بی هیچ نگرانی ای فقط در فکر تداوم مبارزه بود؛ با اتکال تمام و کمال به حضرت حق. خلاصه دو سه روزی پیش ما ماند. هر روز از بروجرد به ملایر و نهاوند و خرم‌آباد می‌رفت و به دیگر برادران و خواهران مبارز سر می‌زد و شبانه به خانه ما می‌آمد و همواره نیز ما را از تازه‌ترین رخدادهای انقلاب مطلع می‌کرد. مثلاً می‌گفت که امروز بدخواهان کینه‌توز، سینما رکس آبادان را آتش زده‌اند. بعد هم فوراً به تهران می‌رفت. زمانی که امام آمدند مسئولیت حفاظت ایشان با گروه تحت امر شهید بروجردی بود و بعد از انقلاب نیز مسئولیت زندان اوین را بر عهده گرفت. وی همان روزها به ما گفت به تهران بیایید. ما نیز در سفری به تهران آمدیم و محمد زندان اوین و جاهای دیگر را نشان مان داد. گفتیم الهی شکر که انقلاب با خوشی و پیروزی تمام شد و شما زنده هستید و شهید نشدید. گفت نه کار انقلاب این طوری و به این سادگی‌ها تمام نمی‌شود. حالا بعد از این باید ما شهید بدهیم. ما شهید می‌شویم و دیگران شهید می‌شوند. به همین راحتی نیست که کار تمام شود. خلاصه دائماً این طرف و آن طرف بود؛ به طوری که ما دو ساعت هم نمی‌توانستیم پیش همدیگر باشیم.

یک شب به خانه‌شان رفتم. پسر کوچکم مهدی تازه به دنیا آمده بود. زمستان سرد و خیلی بدی بود و تازه همان شب بنزین کوبنی شده بود. می‌خواستیم به بروجرد برگردیم ولی بنزین نداشتم. گفتم محمد جان به ما تعدادی کوبین بنزین بدهید تا زمانی که به بروجرد آمدید به شما برگردانیم - دیده بودم جلوی ماشینی که از طرف سیاه در اختیارش بود پر از کوبین بنزین است - گفت ببین خواهرم خانه قاضی گردو زیاد است اما شماره دارد؛ من نمی‌توانم از آنها چیزی به شما بدهم. بعد رو کرد به برادر بزرگم و پرسید شما وسیله چه دارید؟ او گفت موتور دارم. پرسید اگر کوبین هم دارید به آنها بدهید تا به بروجرد بروند. به خوبی بنده را قانع کرد که اگر اینها را به شما بدهم و شهید شوم چطور می‌توانم این امانت‌ها را سر جای‌شان بگذارم. یک بار دیگر هم به شهید گفتم یک چیزی بدهید که به وسیله آن روی این بچه بیوشانم تا در راه سرما نخورد. گفت چیزی نداریم فقط اگر پتوی سربازی دم در بود بردارید و با خود ببرد ولی سعی کنید پتو را هم استفاده نکنید. در همان نخستین باری که متعاقب آن روز به خانه‌مان آمد ابتدا پتو را گرفت در ماشین سیاه انداخت و بعد آمد پیش ما نشست؛ این قدر او نسبت به حفاظت از بیت‌المال حساس و اهل رعایت کردن بود. خوب است خاطره‌ای را نقل کنم: زمان شاه بود و داشتیم در خیابان می‌رفتیم. محمد که فقط پانزده سالش بود به من می‌گفت خواهر جان از کنار خیابان بروید. گفتم چرا؟ گفت نامحرم رد می‌شود. بنده را از کنار خیابان می‌برد و خودش هم کنارم می‌آمد تا فاصله‌ای با نامحرم ایجاد شود. با آن سن کم خیلی بر حفظ حجاب تأکید می‌کرد و به همه خانم‌های فامیل می‌گفت چادر و جوراب کلفت و مانتو و شلوار بپوشند. می‌گفت خانم‌ها حتماً باید حجاب‌شان را رعایت کنند؛ بخصوص به دختران ما خیلی سفارش می‌کرد که باحجاب باشند.

